



• درآمد

دفاع مقدس، حماسه مردان مردی است که در کوران بحران‌ها و مصائب، لحظه‌ای از آنچه که برای دفاع از آن، جانشان را در کف دست می‌نهادند، غافل نبودند و هیچ فشار و بحران و اضطرابی، آنها را از پیروی از اصول اخلاقی و فرامینی که امام(ره) به پیروی از پیامبر(ص) و ائمه اطهار(ع) صادر می‌کردند، باز نمی‌داشت. حسن خلق و شفقت در میان خود و مقاومت و پیکار در مقابل کفار، در این بزرگان جلوه‌ای تمامی داشت و آنان را به عنوان الگوهای ماندگاری زنده نگاه می‌داشت.

«شهیدان اسدالله هاشمی، محمد طرحی، عبدالحسین ناجیان اصل و محمد تقی رضوی مبرقع» در گفت و شنود شاهد یاران با ناصر ابراهیمی

همگی مصداق کامل اخلاق حسنه بودند...

«چطور این شهر تخلیه شده؟» گفت، «ما دستور داشتیم شهر را تخلیه کنیم.» با هم رفتیم سری به خانه اش بزنیم، دیدیم یک بابائی دارد تقلا می‌کند وارد خانه او شود و دزدی کند. افسر لیخنیدی زد و گفت، «لابد قرار بوده با اینها از شهر فاع کنیم!» در هر حال ساعت چهار بعد از ظهر بود که به اهواز رسیدیم. در آنجا تیپ آموزشی شیراز داشت به طرف خرمشهر حرکت می‌کرد و به آمبولانس و دکتر نیاز داشتند. من هم با آنها راه افتادم تا رسیدیم به یک پل هوایی که قطار از زیر آن رد می‌شد. فرمانده لشکر زرهی شیراز گفت، «لشکریان اسلام به پیش!» و همه حرکت کردیم تا رسیدیم به یک جنگل و دیدیم از همه طرف آتش است که می‌بارد. اوضاع جوری بود که همه فقط سعی داشتند جانشان را نجات بدهند. در هر حال شروع کردیم به عقب نشینی که برخوردیم به نیروهای شهید چمران. پرسیدند، «شما آن جلو چه می‌کردید؟» گفتم، «خودمان هم نفهمیدیم. گفتند به پیش، ما هم رفتیم پیش.» دو سه ماهی هم آنجا دکتری کردیم. عجب شهامت! اینکه می‌گویند دکتری می‌کردید، یعنی چه کار می‌کردید؟

توزیقات، زخم‌بندی، آتل‌بندی و همه کارهایی که در آن دوره یاد گرفته بودم.

عملیات تپه‌های الله اکبر سوسنگرد پیش آمد که شهید طرحی رفت. موقعی که می‌خواست برود، ماشین آهونی را که با آن، این طرف و آن طرف می‌رفت، داد دست من. بعد مهر جهاد را که در عمرش به دست کسی نداده بود، داد به من. خلاصه کارهای عجیب و غریبی کرد. من همین طور مات و مبهوت ایستاده بودم و سر در نمی‌آوردم که موضوع از چه قرار است و این چرا این کارها را می‌کند. وقتی رفت، تازه یکمرتبه فهمیدم که ای داد بیداد! این داشته وصیت می‌کرده و من حالیتم نشده!

وساقت کند و ببیند موضوع از چه قرار است که دید روی پیشانی کاسب محله اسلحه گذاشته‌اند. خلاصه با این ترفند، او را به شهادت رساندند. از دیگر واقعیاتی که بعد از پیروزی انقلاب در آن نقش داشتید: خاطراتی را نقل کنید. غائله ترکمن صحرا بود که من تنها رفتم، چون برادرم آن موقع خوزستان بود، با چند تن از دوستان راه افتادیم رفتم فرودگاه مهرآباد. ما را نمی‌بردند. بالاخره یک نفر ما را شناخت و برد. به ما گفته بودند اوضاع خراب است و بمحض اینکه رسیدید فرودگاه، موضع بگیرید. رسیدیم آنجا دیدیم خبری نیست، موضع چی بگیریم؟. آمدم شهر، دیدیم ما را در ساری پیاده کرده‌اند! خلاصه هر جور بود خودمان را رساندیم به کتبد. غائله عجیبی بود. عده زیادی از مردم را به صورت گروهی کشته بودند. جنازه‌ها را جمع کردیم و به یک سردخانه میوه بردیم. در آنجا درگیر بودیم تا وقتی که به ما خبر دادند که توطئه‌گراها تسلیم شده‌اند و یک عده شان هم فرار کرده‌اند. ما برگشتیم تهران.

کار بعدی شما چه بود؟

از طریق جهاد، ما را فرستادند دانشگاه صنعتی شریف. در آنجا یک دستگاه جوش داشتند که آن را کرایه می‌دادند. دیدیم وسیله جالب و خوب و در عین حال بسیار ساده‌ای است و شروع کردیم در همان دانشگاه چند نمونه‌اش را ساختن. دانشجویهای آنجا که کنار دست ما کار می‌کردند؛ می‌گفتند این چیزهایی که از شما یاد گرفتیم، از چهار پنج سال درسی که خواندیم، بیشتر بود. بعدها که با استادهاشان رابطه برقرار کردیم که ببینند و کارها را ببینند، دیدیم موضوع برای آنها هم تازگی دارد. چگونه به جبهه رفتید؟

رفتم میدان پاستور پیش مسئول جهاد. گفت، «توی جبهه به تراشکار و جوشکار نیاز ندارند. الان به چیزی که نیاز دارند، دکتر است.» من هم یک آمبولانس گرفتم و رفتم. مگر دکتر بودید؟

یک دوره خاص گذراندم و یک چیزهایی بلد بودم. از این گذشته، کار فنی و کار پزشکی به هم شبیه است. (می‌خندد) خلاصه، راه افتادم به طرف دهلران. توی شهر پرنده پر نمی‌زد. یکی از افسرهای شهربانی با من بود. پرسیدم،

از دوران تحصیل و فعالیت‌های قبل از انقلاب خود شمه‌ای را ذکر کنید.

در سال ۱۳۳۳ در تهران متولد شدم. تا سال ششم ابتدائی درس خواندم. مدتی هم با برادرم، نزد شهید شاه آبادی، احکام و قرآن و حدیث خواندیم تا وقتی که برادرم در سال ۶۱ به دست منافقین شهید شد.

نحوه شهادت ایشان چگونه بود؟

برادرم از قبل از انقلاب، آنها را خوب می‌شناخت و لذا بعد از انقلاب، در دستگیری آنها نقش بسزائی داشت. آخرین بار برای اینکه بتواند وارد خانه تیمی آنها شود، چادری را روی سرش انداخت و به خانه تیمی رفت و هر کسی را که آنجا بود، دستگیر کرد. بعد هم از خانه بیرون آمد و تمام کسانی را که می‌دید به طرف آن می‌روند و مشکوک به همکاری با آنها هستند؛ دستگیر کرد. این قضیه خیلی به آنها سنگین آمد. در شرایط عادی که حریف برادرم نمی‌شدند. یک روز یک زن را با بچه شیرخوارش فرستادند دم در خانه. آن زن به برادرم گفت که کاسب محل برای فرزند او شیر نمی‌دهد. برادرم رفت



• شهید محمد طرحی



راه اندازی ماشین آلات بودیم. من رفته از انبار جهاد برداشتم و ماشین ها را راه انداختم. وقتی فهمیدم، خیلی ناراحت شد و گفت، «به تو گفتم برو به آنها بگو، اگر اجازه دادند برو بردار. چرا بی اجازه برداشتی؟» گفتم، «ماشین ها همه لنگ هستند، ما هم که نیامده ایم مهمانی، آمده ایم برای جنگیدن.» گفت، «دلیل نمی شود. باید اجازه می گرفتی.» ذهنش همیشه مثل کامپیوتر کار می کرد. همه کارهای حساب شده و دقیق بود. تنها فرزند خانواده هم بود. بعد از شهادتش وقتی رفتم خانه شان، پدر پیرش با چه محبتی از ما پذیرائی کرد و گذاشت دست به سیاه و سفید بزنیم. پیر مرد عجیبی بود.



شهید محمد تقی رضوی تبریز

شهید طرحی خدا بیمارز، خیلی علاقه داشت که یک قرارگاه مهندسی مجزا راه بیندازیم. موقعی که زنده بود رفتم تعمیرگاه ایران ناسیونال و با صاحبش صحبت کردیم و آنجا را گرفتیم، ولی نرسیدیم کار اساسی بکنیم. بعد از شهادتش آنجا راه سرعت راه اندازی کردیم. چند روز بعد شهید رضوی آمد جدی او. او هم نابغه ای بود. از آن موقع به بعد با او و شهید ناجیان داستان داشتیم. از هر کدام می پرسیدیم، «رئیس کیست؟» می گفت، «آن یکی.» خلاصه تا آخرش هم نفهمیدیم رئیس کیست! هیچ کدام زیر بار رئیس بودن نرفتند. خدا رحمتشان کند.

از ویژگی های شهید رضوی هم بادی بکنید. مثل شهید طرحی، چهره نازنینی داشت. آدم نگاهش که می کرد دلش باز می شد. حجب و حیا و تواضع از چشم هایش می بارید. خیلی هم باهوش بود. همه کاری را دقیق انجام می داد و خیلی سریع تصمیم می گرفت. مرد کار و عمل بود. از هیچ چیزی هم نمی ترسید. از آنهایی بود که هر چه شرایط سخت تر می شود، دقیق تر و سریع تر کار می کنند. عاشق کار کردن بود. عیب هیچ کس جز خودش را هم نمی دید. از عیب همه چشمپوشی می کرد. به خودش سخت می گرفت. به بقیه آسان. باور کنید من نمی دانم با چه جور کلماتی می توانم این آدم های بی نظیر را توصیف کنم. آدم های خاصی بودند. و شهید هاشمی؟ هر وقت یاد شهید هاشمی می افتم، قدرشیدش یاد می آید.

چه کار باید بکنیم؟ من هر چه فکر کردم، چیزی به عقلم نرسید. گفت، «پل اینها فلزی شناور است. اگر یک جوری روی آب، نفت بریزیم تا برسد زیر پل شناور اینها، کافی است یک قایق را با مواد منفجره برسانیم زیر پل و آن را منفجر کنیم. تمام سطح آب و منطقه آتش می گیرد.» پرسیدم، «قرار است این همه نفت را از کجا بیآوریم؟» گفت، «بیا تا نشانت بدهم.» رفتم ایستگاه محمديه. در آنجا لوله نفتی را به من نشان داد که ۵۶ اینچ قطرش بود. گفت، «این را که پمپاژ کنیم، به تو نشان می دهم چقدر نفت داریم.» این نفت خامی بود که به پالایشگاه آبادان می رفت و بر اساس طرح او، آن را باید به کارون هدایت می کردیم.

از خاطرات شیرینی که با شهید طرحی دارید بگوئید.

شیرین است. یک مسئول غذا داشتیم به اسم آقای ساغر بانیان. او یک جور عجیبی غذا می داد. مثلاً کره را با گوجه می داد، پنیر را با تخم مرغ! می گفتم، «دست کم اینها را جا به جا بده.» می گفت، «اینجا خانه خاله نیست.» خلاصه این «خانه خاله» افتاده بود سر زبان ما. یک روز به شهید طرحی گفتم، «مانا که پدرمان از دست غذای خانه خاله در آمد. بیا و لااقل یک بار بشواریاب و یک غذای درست و حسابی به ما بده.» شهید ناجیان هم بود. از محمد آقا انکار بود و از ما اصرار و بالاخره زور ما دو نفر چربید و محمد آقا ما را برد به تنها رستوران شهر که رستوران راه آهن بود. غذا را که خوردیم، برگشتم و به شوخی گفتم، «هفته دیگه با ناجیان می آئیم اینجا و می گیم خدا رحمت کنه طرحی رو. عجب غذائی به ما داد.» گفت، «خواب دیدی خیر باشه! چنان شهیدی نشانت بدهم که حظ کنی. می فرستمت ما موریت و تا حلاوتو نخورم دست بردار نیستیم.» عملیات هویزه پیش آمد. من رفتم ما موریت. عملیات شکست خورد و برگشتم. بعد عملیات تپه های الله اکبر سوسنگرد پیش آمد که شهید طرحی رفت. موقعی که می خواست برود، ماشین آهوئی را که با آن، این طرف و آن طرف می رفت، داد دست من. بعد مهر جهاد را که در عمرش به دست کسی نداده بود، داد به من. خلاصه کارهای

عجیب و غریبی کرد. من همین طور مات و مهوت ایستاده بودم و سر در نمی آوردم که موضوع از چه قرار است و این چرا این کارها را می کند. وقتی رفتم، تازه یکمرتبه فهمیدم که ای داد بیداد! این داشته وصیت می کرده و من حالیم نشده! رفتم سراغ شهید ناجیان و گفتم که محمد آقا این کارها را کرده. او یکمرتبه مثل اسبند روی آتش شروع کرد به بال بال زدن. اصلاً حال خودش را نمی فهمید. تا نزدیک های صبح بال بال زدیم. سحر که شد شنیدیم که گفتند راننده شهید طرحی، زخمی شده. با عجله رفتم بیمارستان نادری. آقای ورشایی هم زخمی شده بود و آنجا بود. دیدیم اوضاع یک جوری است. آقای ورشایی نمی توانست حرف بزند و با ایما و اشاره حالی ما کرد که محمد آقا سر نماز بوده که گلوله تانک آمده به طرفش و خورده به کمرش. بعد که رفتم جنازه را دیدیم، چیزی از بدنش نمانده بود. فقط یک کمی از سرش باقی بود که من از روی همان او را شناختم. ناجیان همان جا انگار از پا در آمد. نتوانست راه بیاید و ما او را بردیم. از مظلومیت شهید طرحی که یاد می آید، جگرم آتش می گیرد. یاد هست ساختمان جهاد اهواز دم و دستگاه و تشکیلاتی داشت. یک اتاق کوچک داده بودند به او که نمی شد توی آن نفس کشید. هر وقت اعتراض می کردیم که، «اینها یک عالمه اتاق دارند و شما هم که برای جنگیدن آمدی و این چه وضعی است؟» می گفت، «حرفی نزنید. خودشان باید امکانات بدهند. اگر ندادند، درخواست نکنید.» یک روز ما لنگ یک بشکه روغن برای

جراحی چطور؟

پیش می آمد این کار را هم می کردم. (می خندد) چه شد که از پزشکی دست برداشتید؟

خدا رحمت کند شهید طرحی اسباب خیر شد. او از قبل مرا می شناخت. آمد و گفت، «لازم نکرده دکتری کنی. باید بیائی مهندسی. به تو نیاز داریم.» گفتم، «می خواهم دکتر بمانم.» گفت، «بیخود! اصرار کنی می دهم محاکمه ات کنند.» خلاصه آمبولانس و ابزار و وسایل پزشکی ما را گرفتند و رفتیم توی کار مهندسی رزمی.

شهید طرحی بالاخره محاکمه تان کرد یا نه؟ نه دیگر. قرار شد اگر روی دکتر ماندن اصرار کردم محاکمه شوم. همراهش رفتم و اولین مأموریتی که به من داد این بود که بروم عده ای از روستائی ها را که گفته بودند یا گاو و گوسفندها و تراکتورهاهمان را هم می برید یا خودمان هم نمی آئیم، از آن طرف کارون بیارم این طرف. شهید طرحی یک تف دست کاغذ برداشت و خطاب به فرمانده پادگان دقافه نوشت که با من همکاری کنند. کاغذ را با خود بردم، اما دیدم این جوری که نمی شود کاغذ را داد. آن را لای یک پوشه گذاشتم و پوشه را لای پوشه بعدی و آخر سر هم توی کارتابل. بنده خدا فرمانده آنجا هی پوشه پشت پوشه باز می کرد و می دید خبری نیست. آخر سر رسید به یادداشت. گفت، «دست کم برین را با پجسبان روی یک تکه کاغذ بزرگ تر. روی این که نمی شود دستور داد.» همین کار را کردم و آنها بیست تا قایق در اختیارم قرار دادند. قایق ها را به هم وصل کردیم و یک صفحه فلزی روی آنها انداختیم و مردم را با گاو و گوسفندها و تراکتورهاهاشان آوردیم این طرف. از خاطراتی که در محاصره آبادان داشتید تعریف کنید. آبادان در محاصره کامل بود. قرار بود از آنجا جاده ای روی آب بزنند که بشود نیروها را عبور داد. یک مهندس شهشپانی ای بود که در آمریکا درس خوانده و تازه به ایران آمده بود. بنده خدا خیلی زحمت می کشید. قرار بود با گونی و خاک، جاده ای را در جایی که تقریباً باتلاق مانند بود، بزنیم. دشمن هم خیلی نزدیک بود، ولی انگار کور شده بود یا فکر نمی کرد که بشود توی باتلاق، جاده ساخت و کاری نکرد. گاهی گلوله ای می انداخت، ولی زیاد بر ایمان مزاحمت درست نکرد. جاده که تمام شد، تازه فهمیدند چه بلائی سرشان آمده. از شهادت شهید شهشپانی خاطره ای دارید؟ مادر آنجا دستگاه و وسایل زیادی نداشتیم. یک دستگاه که خراب می شد، واقعاً دستمان بسته می ماند. یکی از لودرها دچار مشکل شد و نیاز به قطعه پیدا کرد. شهید شهشپانی رفت به سوسنگرد که این قطعه را تهیه کند. موقع برگشتن، در اثر اصابت ترکش خمپاره شهید شد.

از ویژگی های اخلاقی شهید طرحی نکاتی را ذکر کنید. شهید طرحی نابغه بود. یک بار به من گفت عراقی ها از کارون آمده اند آبادان. به نظر تو برای اینکه آنها را برگردانیم،

شهید رضوی هم مثل شهید طرحی، چهره نازنینی داشت. آدم نگاهش که می کرد دلش باز می شد. حجب و حیا و تواضع از چشم هایش می بارید. خیلی هم باهوش بود. همه کاری را دقیق انجام می داد و خیلی سریع تصمیم می گرفت. مرد کار و عمل بود. از هیچ چیزی هم نمی ترسید. از آنهایی بود که هر چه شرایط سخت تر می شود، دقیق تر و سریع تر کار می کنند. عاشق کار کردن بود. عیب هیچ کس جز خودش را هم نمی دید. از عیب همه چشمپوشی می کرد. به خودش سخت می گرفت. به بقیه آسان.





شهید اسدالله هاشمی



لحظه عروج شهید هاشمی

اطلاع دادم. حرفم را تحویل نگرفتند. کمی که گذشت، هلیکوپترها آمدند و چنان قتل عامی کردند که کار تعطیل شد و همه وحشت کردند. حاج اسدالله گفت، «تنها کاری که می‌کنید زودتر جنازه‌ها و تکه پاره‌های ماشین‌ها را جمع کنید.» بنده خدائی بود که با لندکروز، کامیون‌ها و ماشین آلات به آن سنگینی را پدک کش و جمع می‌کرد. خلاصه او دست به کار شد و سریع صحنه را از آن وضعیت وحشتناک در آورد. بچه‌های جهاد، دیگر حاضر نبودند کار کنند و می‌گفتند، «چرا کسی نیامد کمک؟ ما امنیت جانی نداریم.» حاج اسدالله اهل نصیحت و سخنرانی نبود. بچه‌ها را جمع کرد و یک جمله گفت، «کار که تعطیل بشود، چه کسی خوشحال می‌شود؟» همه گفتند، «صدام» پرسید، «چه کسی ناراحت می‌شود؟» همه گفتند، «امام». همین! حرف دیگری نزد. ساعت ۱۱ شب بود. یکمتر به انگار یک دریائی به جوش آمد. بچه‌ها دیگر نفهمیدند چه کردند. کار شروع شد و کسی دیگر جلودارشان نبود. فردای آن روز یک شهید دادیم. یک جوان ۱۹ ساله که چهره بسیار قشنگی هم داشت، آنی پرید پشت دستگاه و جای او را گرفت. گفتیم، «چطور با این همه عجله؟» گفت، «مگر نمی‌گوئیم شهیدان زنده‌اند الله اکبر؟ نباید با عملمان ثابت کنیم؟»

ظاهراً پل خضر هم داستان جالبی دارد. من در ساخت این پل مشارکت داشتم. جنگ که تمام شد، آن را با هزینه خودم بردم شمال و در آورده‌ام نصب کردم که هنوز هم هست.

نحوه شهادت شهید هاشمی چه بود؟ در نزدیکی شلمچه جایی بود به اسم سه راهی مرگ که دشمن دائماً آنجا را زیر آتش داشت. دو تا از بولدوزرهای ما بد جانی گیر کرده بودند. دشمن در فاصله ۲۰۰، ۳۰۰ متری آنها بود. ساعت ۴ صبح حاجی با راننده‌ای به اسم آقای خلخالی که همان موقع هم خیلی پیر بود، می‌روند سروقت بولدوزرها. آقای خلخالی فقط ترکی صحبت می‌کرد. شهید اسدالله هم ترک بود، اما دائماً فارسی صحبت می‌کرد و می‌گفت، «بالاخره باید حاجی خلخالی را مجبور کنیم فارسی حرف بزند، چون اینجا همه فارسی صحبت می‌کنند.» اما آقای خلخالی تا آخرش هم زیر بار نرفت. خلاصه اینها و رحمت بیگری می‌روند که بولدوزرها را بیآورند. فاصله اینها از هم صد متری بوده. گلوله خمپاره‌ای می‌خورد زمین. رحمت بیگری زخمی می‌شود. من نبودم. موقعی که برگشتم، دیدم جلوی مقر شلوغ است. پرسیدم، «چه خبر شده؟» گفتند، «حاج اسدالله شهید شده.» از رحمت قضیه را پرسیدم. گفت، «من زخمی شدم و دیدم حاج اسدالله مثل همیشه، عین شاخ شمشاد ایستاده و به خودم گفتند الحمدلله طوری نشده، ولی یکمتر به حاجی تا خورد و افتاد و من فهمیدم که کار تمام است، چون حاجی اهل تاخوردن و سینه خیز رفتن نبود.» ترکش ریزی به قلبش خورده بود. ■

می‌مانند خالص برای خدا کار می‌کردند. از ساخته شدن جاده سیدالشهدا هم خاطراتی را نقل کنید.

همه پل‌ها و جاده‌ها وقتی ساختشان تمام می‌شد، نام شهید یا هر نام دیگری روی آن گذاشته می‌شد. در مورد جاده سیدالشهدا از همان ابتدای کار، یک تابلو با خط و طرح عالی زدند اول جاده که رویش نوشته بودند: «بزرگراه سیدالشهدا». این تابلو به همه بچه‌ها روحیه عجیبی می‌داد. آخرش هم نفهمیدیم این تابلو را کی زد. دشمن روی جزیره مجنون خیلی فشار داشت. زدن این جاده به عمق ۲/۵ متر داخل آب و ۲/۵ متر هم بالاتر از سطح آب که وقتی دریا مد می‌شود، آب روی جاده را نگیرد، معجزه‌ای بود. واقعاً نمی‌شد کمتر از شش ماه تمامش کرد، اما ۱۴ کیلومتر جاده در ظرف ۷۲ روز ساخته شد، آن هم درست راس اذان ظهر روز سوم شعبان، تولد امام حسین (ع). اصلاً طوری نبود که کسی بتواند برنامه‌ریزی کند که در این روز، جاده را برسان، اما رسید. همه چیز این جاده، عجیب و معجزه وار بود. شب و روز به ما می‌گفتند، «جاده را باریک‌ترین جاده که زودتر تمام شود.» تمام تلاش ما هم همین بود که این کار را بکنیم، باز نمی‌شد جاده، عریض زده می‌شد. اسمش بود بزرگراه سیدالشهدا، بزرگراه هم از کار در آمد. اذان ظهر که از رادیو پخش شد؛ بیل‌های بولدوزرهای دو طرف جاده خوردند به هم. آنهایی که نفهمیدند چه شد که هیچ کس گوسفند کشتند و شیرینی دادند، اما آنهایی که فهمیدند؛ نشستمند و زار زدند. از قضیه گلوله باران دشمن در جریان ساخت این جاده هم خاطراتی را نقل کنید.

اول کار، هنوز ۴ کیلومتر از جاده را زنده بودیم که دیدم دارند ضد هوایی‌ها را جمع می‌کنند. یک روز دیدم هلیکوپترهای دشمن دارند توی آسمان چرخ می‌خورند. زود رفتم قراگاه و

هر وقت یاد شهید هاشمی می‌افتم، قد رشیدش یادم می‌آید. گمانم شب تاسوعا هم به دنیا آمده بود. هر کس رشادت و شجاعت او را می‌دید، بی اختیار به یاد حضرت عباس (ع) می‌افتاد. در طول پنج سالی که کنارش بودم، حتی یک بار ندیدم که وقتی گلوله‌ای، خمپاره‌ای، چیزی زمین می‌خورد؛ او روی زمین دراز بکشد. حتی موقعی هم که می‌خوابید، بدنش کاملاً صاف و کشیده بود.

گمانم شب تاسوعا هم به دنیا آمده بود. هر کس رشادت و شجاعت او را می‌دید، بی اختیار به یاد حضرت عباس (ع) می‌افتاد. در طول پنج سالی که کنارش بودم، حتی یک بار ندیدم که وقتی گلوله‌ای، خمپاره‌ای، چیزی زمین می‌خورد؛ او روی زمین دراز بکشد. حتی موقعی هم که می‌خوابید، بدنش کاملاً صاف و کشیده بود. یک بار یک آلمانی آمده بود از یکی از تعمیرگاه‌های ما بازدید کند. من که کنارش ایستاده بودم تا سر شانه‌اش بودم و این یک جوری به من نگاه می‌کرد انگار که خیلی مثلاً قد بلند است. توی دلم گفتم، «واستا! الان حالت می‌کنم.» رفتم و شهید هاشمی را آوردم و کنارش ایستادم. حالا او تا سر شانه شهید هاشمی بود و من کیف کردم (از تل می‌خندد) همه این شهیدها تقریباً یک جور اخلاق داشتند.

این یک جور اخلاقی که می‌گوئید یعنی چه؟ همگی متواضع بودند، کارشان را بلد بودند، مهربان بودند، اهل پست و مقام نبودند، ژست نمی‌گرفتند، به فکر زبردستانشان نبودند، اهل عبادت و نماز شب بودند، کم حرف می‌زدند، زیاد نماز می‌خواندند، شجاع بودند، صبور بودند، اهل تفکر بودند، حرف بی حساب و کتاب نمی‌زدند، الکی شعر نمی‌دادند، عاشق دین و مملکت و امام (ره) بودند، عاشق خدمت کردن به مردمشان بودند، اگر کسی اشتباهی می‌کرد و ایرادی داشت، سریع او را رد نمی‌کردند، تحملشان زیاد بود و خلاصه اخلاقی حسنه‌ای که می‌گویند در همه آنها مشترک بود. واقعاً چیزهای زیادی از آنها یاد گرفتیم. به یاد ندارم یکیش به کسی پر خاش یا توهین کرده باشد. بقدری خوش خلق و با ادب و کاربلد بودند که لازم نبود دستور بدهند. یک بابائی بود که وضعش رسماً خراب بود. من به شهید هاشمی گفتم، «باید به آدم‌ها فرصت داد. نباید فوراً مردم را حذف کرد. تحمل کن.» هنوز که هنوز است هر وقت می‌خواهم درباره کسی تصمیمی بگیرم، این حرف شهید هاشمی یادم می‌آید. واقعاً با کارهایشان به آدم درس می‌دادند. هیچ وقت ندیدم بنشینند کسی را نصیحت کنند، ولی اعمالشان همه نصیحت بود. الگوی عملی بودند. خلاصه دست تقدیر گلچین کرد.

شما با شهید هاشمی رفت و آمد خانوادگی هم داشتید؟ بله. تهران که می‌آمد حتماً سری هم به ما می‌زد. با اینکه پدر و مادرش تهران بودند، خیلی تهران را دوست نداشت. بیشتر دلش می‌خواست در جبهه باشد. در جبهه هم که همیشه با هم بودیم.

نمونه‌ای از کارهای مهندسی‌ای را که در کنار ایشان انجام دادید، ذکر کنید. رودخانه‌های کردستان خیلی سرکش و قوی هستند و زدن پل روی آنها خیلی دشوار است. یک جور طرح لوله‌ای را روی آنها اجرا کردیم که قابل مباران نبود. در این کار مهارت خاصی پیدا کرده بودیم. آن قدر کارمان فشرده و سخت بود که کمتر کسی زیر دست ما تاب می‌آورد، اما آنهایی که

